از غزه تا تهران؛ ایران و چرخش کانونی زمان

ادامه از صفحه یک

اما آیا جهان غربی، جهانی است که بتواند چیزی را به حال خود وا کند؟ چرا غرب نمی‌تواند چیزی را وا کند؟ چرا غرب به شکست نظامی اینکاها و آزتک‌ها اکتفا نکرد و تا جایی که می‌شد، همه را نابود و قتل‌عام کرد و تمدن آن‌ها را از بین برد؟ چرا غرب باید همواره با یک دیگری در جنگ باشد؟ چرا دیگری غرب، همواره مقابل اوست؟ در تحلیل خواجه و بنده هگل که به هزار و یک شکل شاید تقدیر شده است، اولین چیزی که می‌توان فهمید، حضور مناسبات اسارت در تخاصمی متقابل است. این تقابل، دیگری را هیچ‌وقت به‌عنوان همراه و شریک نمی‌پذیرد، بلکه دیگری را همواره بمانند امری متقابل می‌یابد. این فهم متقابل که در هگل صورت تاریخی و سیاسی پیدا کرده است، در کل تاریخ تفکر غرب، دارای سابقه است. اساساً به نظر می‌رسد تقابل، و جهی بنیادین در تفکر غربی دارد. این امر فی‌المثل در ماجرای شناخت، خود را در الهام‌گرفتن از «دیدن» و تفسیر فهمیدن بر اساس دیدن و استعاره‌های بصری نشان می‌دهد. ویدای که می‌توان آن را «تفکر بصری» نام نهاد. ظهور فلسفه همیشه است با ظهور تفکر بصری و این دو دوشادوش هم پیش رفته‌اند. دیگر همیشه فلسفه، تفکر خود تنها انگار است که شاید بهترین نماد آن، جمله مشهور هایز «انسان، گرگ انسان است» باشد. انسان، دو وجه انسی (سازنده و حبی) و نسیانی (سوزنده و قهری) دارد. در سیر تاریخ غرب، وجه انسی به‌تدریج به محاق رفت و وجه نسیانی در اولویت قرار گرفت. نکته سلطه‌طلب نسبت به طبیعت (تفکر تکنیکی)، نسبت به زن (مردسالاری)، نسبت به نژاد (سفیدگرایی) و... از نبعات همین طرگرایی است. این چنین شد که انسان جدیدی ظهور کرد که اصل برای او طرد است و نه پذیرش. بخش مهمی از تفکر هرمنوتیکی دوره معاصر، تلاش برای نجات همین امر انسی از چنگال نگاه طردکننده فروگرا بود. تلاشی که با ناکامی به امر سیاسی، منجر به ظهور فلسفه میان‌فرهنگی شد. به‌حال این‌قدر هست که تاریخ غرب در تحقق خود، تنها تاریخی شد که همه صور فرهنگی و تمدنی را در خود ادغام کرد. هیچ دیگری برای تمدن غربی باقی نمی‌ماند و آنچه هم از آن باقی می‌ماند، معنایی جز تهدید برای غرب ندارد. این امر، خودبه‌خود منجر به این می‌شود که تهدید خوانده، واقعاً مبدل به تهدید شود. چنانچه گفته شده است. نام‌گذاری، حداقل تا حدی نام نهاده و تاحدی تأثیر خود قرار می‌دهد. دیگری‌های غرب، همچنین می‌پذیرند که تنها راه بقای آن‌ها، مقابله با همین تعرض است. امروز این مقابله، «مقاومت در برابر سلطه» نام دارد. کار سلطه این نیست که مانند جباران قدیم به قتل و غارت دیگران بپردازد. سلطه اساساً با مال و ملک انسان‌ها از اول کاری ندارد. سلطه، قصد تسلط بر هستی دیگری و تصرف آن را دارد. مهم‌ترین اقدام برای این سلطه، تعریف مجدد متعلق سلطه است. سلطه، به مدد دانش جدید که خود برآمده از تفکر تصرف‌گر تکنیکی است، چیزها را دوباره تعریف و آن‌ها را نام‌گذاری می‌کند. در همین نام‌گذاری و تفسیر جدید است که چیزها، انسان‌ها باشند یا طبیعت یا جوامع یا تاریخ و... معنای جدیدی می‌یابند و از معنای خود تهی می‌گردند. این بحران مصاغ‌هایی را در شرف بودن ایجاد می‌کند. بحران جدید، بحران تفسیر است. از همه این‌ها مهم‌تر این است که سیاست ایران هر چند در دوره‌های تسلط سلسله‌های غیرایرانی، گاه وجیه تهاجمی از خود نشان داده، اما در کلان و به‌ویژه در وضع کنونی خود، فاقد رویکرد تهاجمی بوده است و تمام آنچه درباره مداخله‌جویی ایران و ایرانی در جهان گفته می‌شود – صرف از نظر از اندک اشتباهات سیاسی – به هیچ وجه جدی و اصیلی نداشته است. ایران به تجربه انقلاب اسلامی رسیده بود، اما ادبیات تحلیل و تفسیر آن را به خوبی به دست نیاورده بود. از سوی دیگر، به‌تبع شرایط تاریخی فوق‌الذکر و علی‌رغم بهره‌مندی از سنت قوی علمی در گذشته، اما دانشگاهی قوی و برخورداری هم نداشت. بااین‌حال و بااین‌همه تلاش بسیاری کرد خود را محدود به ادبیات استعماری نکند و وضع خود را بازیابی کند، ولی به‌هرحال تاریخ، مقدرات ساده‌ای پیش روی انقلاب اسلامی قرار نداده بود. تهاجم نظامی بین‌المللی به عاملیت رژیم بعث، آسیب‌های جدی به ایران زد و درعین‌حال آن را به یک فرض سیاسی مبدل ساخت. این فرض سیاسی که بعد از انتظامی، بلکه یک رویداد تاریخی است، اگرچه این رویداد، خود را در سیاست‌زدایی نهاد علم هم نشان می‌دهد. در این میان، هر چند برخی فرهنگ‌ها موفق شدند کمابیش از مناسبات استعمار خارج شوند و همپوری در تفکر غربی پیدا کنند، اما بیشتر جهان غیرغربی از جمله کشورهای خاورمیانه، توفیقی در فهم غرب و مشارکت در تاریخ غربی نیافتند. تاریخ خاورمیانه، تاریخ استعمار است. تاریخ آسیب‌دیدن از استعمار و درعین‌حال مبارزه‌های کم‌اثر با نظام سلطه و ایستادن در میانه تعارضات. بزرگ‌ترین جنبش‌ها از جمله جنبش‌های ناسیونالیستی، سوسیالیستی و حتی اخوان‌المسلمین، با وجود مسائل متمادی مبارزه، تقویم زیادی در خروج از این شرایط نداشتند. در این میان، ظهور انقلاب اسلامی در منطقه و جهان، هیچ‌گاه مبدل به ایجاد وضع فعال در ایران نشد. تداوم این وضع منفعل و اشکالات عدیده در کشور، غرب را به این جمع بندی رسانده که امکان تخریب انقلاب اسلامی فراهم است.

بحران در اداره کشور، ناشی از پیوستن دو واقعیت عینی است که معمولاً طوایف سیاسی و غیر سیاسی، یکی را انکار می‌کنند.

نخست: فقدان طرح کلی برای اداره کشور با همان بحران توسعه. ایران برای زیست خود در جهان مدرن نیازمند طرح توسعه بود و این طرح هیچ‌گاه وجود نداشت. سرمهندی نسخه‌های صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی که عمدتاً با عاملیت مهندسان و پزشکان اجرایی می‌شد، از سال ۶۸ به‌غلط توسعه نام گرفت و هیچ‌گاه به نقدها و دیدگاه‌های دانشمندان کشور نداشت (ولو اینکه می‌دانیم در جهان وجود حقیقی ندارد، اما جهان به این فقدان، آگاهی دارد). وجود لفظی و کتبی فلسفه و گفتارهای فلسفی نیز در بهترین حالت از مبانی متفاوت رو زمره قدرت و حتی نه ابزار ایدئولوژی است. در جای خود نبودن فلسفه، علوم اجتماعی و سایر حوزه‌های مرتبط، دانشگاه ایرانی را به بحرانی رو به رو کرده است که دیگر حتی به سختی بتوان این امر و مبنی را با هم مربوط دانست. در این میان، مشکل اهل فلسفه بیشتر در انبوه خیال‌پردازی و لفاظ‌هایی بی‌سر و ته افشا می‌شود و برای اهالی علوم اجتماعی در مصرف دیدن و مصرفی کردن دانش در جامعه‌ای به مناسبات قدرت.

اما اصل ماجرا این همه دانشگاه و همه نخبگان عمومیت دارد. به عبارت دیگر، امروز چیزی به اسم دانشگاه و طبقه‌ای به نام نخبگان وجود ندارند، به این دلیل ساده که این نهاد و این طبقه موضعی در برابر حادثه‌ترین رویداد جهان، یعنی غزه ندارند. البته پیشرفت‌های دانشگاه‌های علوم پزشکی و علوم پایه و... مسئله دیگری هستند. بر کسی پنهان نیست که بسیاری از این پیشرفت‌ها با حمایت مستقیم و عاملیت جوانان انجام شده است.

درباره غزه

اهمیت غزه به چیست؟ به ۷ اکتبر؟ به منازعات حماس و اسرائیل و... نه، ماجرای غزه از اساس اشتباه فهمیده می‌شود. غزه یک رویداد بنیادین در جهان امروز است و روشن‌کننده بسیاری از وجوه پنهان تاریخ آخرالزمانی. گفته آمد – و چه زیبائی به گفتن وقتی صد سال پیش توضیح داده شده است – که غرب از باطن خود یعنی فلسفه اعراض دارد به سوی تجدیدی گریزناپذیر از ظهورات فلسفه که برخی آن را تکنیک نام نهاده‌اند و عبارت است از اولویت سرمایه، تکنولوژی و قدرت به هر سه ساحات زندگی. جامعه مصرفی هم عنوان دیگری برای همین معنون است. بنابراین وقتی صحبت از تمایز غرب کلاسیک و غرب امروز می‌گوییم، نه سخن از یک غیریت کامل داریم و نه سخن از یک تغییر موضع. این دگردیسی در غرب نیز داده است و در سراسر جهان دیگر کسی اهمیتی به فلسفه و دانش بنیادین نمی‌دهد. بسیاری از رشته‌های نظری ولو با حضور استادان به‌نام، تعطیل شده‌اند و بقیه هم بود و نبودشان اغلب بی‌وجه است. آن اندکی که مانده است هم اغلب راجع است به علوم شناختی و «فلسفه معاصر علم» که عمدتاً در آمریکا وطن گزیده است.

آمریکا همان جایی است که این غرب جدید را می‌توان شناخت. همه آن چیزی که صاحب‌نظران درباره جامعه مصرفی، جامعه نمایشی، خودبنیادی تکنیک و... گفته‌اند، در آمریکا به شکلی به تمام وجود دارد و اصلاً در غیر آمریکا، نمی‌تواند که باشد؛ زیرا این قدرت یکجا می‌تواند متمرکز باشد. به دلایل متعدد فقط آمریکاست که می‌تواند آمریکا باشد، اما آمریکا برای اینکه آمریکا باشد باید سودایی را به تصویر درآورد که همه عالمیان چشم به آن دوخته باشند و تمنای آن را داشته باشند. به عبارتی، همه باید بخواهند آمریکا باشند. این تمنا یا تنازعه به مرجع انحصاری قانون‌گذاری جهانی مبدل گردد و اگر این هم نشد، حداقل رؤیای انحصاری انسان‌ها باشد.

وقتی سخن از ماجرای اسرائیل داریم، درباره حفره‌ای صحبت می‌کنیم که با هیچ نظریه‌ای به تهایی نمی‌توان آن را توجیه کرد. نه نظریه‌های سیاسی درباره دموکراسی و آزادی و... اعم از لیبرالیسم کلاسیک یا لیبرالیسم پراگماتیستی و... هیچ‌کدام نمی‌توانند وجود یک زیرنهاد غاصب را با حمایت حداکثری و بی‌قید و شرط غرب توضیح دهد. اسرائیل را حتی نمی‌توان با توضیح سرمایه‌داری فهم کرد. با چه مبنایی بتوان توجیه کرد که قطب‌های سرمایه‌گذاری جهانی در جایی سرمایه‌گذاری کنند که همواره خطر از دست دادن آن وجود داشته باشد و علاوه بر آن هر زمان و هر مکانی که «اشراف» به صورت بلاعوض به دولت میزبان کمک کنند؟ اسرائیل یک حفره غیرقابل توجیه در کلیه نظریه‌های قدیم و جدید غرب است. به عقلانیت، نه آزادی، نه دموکراسی، نه حقوق بشر، نه منافع ملی... هیچ یک از اصول پایه اندیشه سیاسی غرب با پدیده اسرائیل قابل جمع نیست. اسرائیل آنجایی ایستاده است که یک شکاف، یک ژرفای ناشناخته، یک حفره سیاه، تمامیت غرب را نقض می‌کند و به چالش می‌کشد.

قبلاً پژوهشگران درباره ارتباط یهود و جهان مدرن بسیار گفته‌اند: این که چگونه یهود با اصلاحات دینی و هر دو با سرمایه‌داری گره می‌خورند و چطور یهود از یک قومیت جزء مسئله می‌شوند و به پادشاهان پنهان جهان می‌گردد. اما به نظر نمی‌رسد اسرائیل را بتوان صرفاً بر اساس پیوند یهود و جهان مدرن تحلیل کرد. اسرائیل یک رژیم میلیتاریستی و به شدت کنشگر در کشکری است که در پیوند نظری با مدرنیته بلکه در نقض نظریه‌های اساسی سیاست مدرن مقرر کرده است. بنابراین فهم اسرائیل که اساساً نمی‌توان فقط هم با ماجرای یهودیت آن را درک کرد و ملغمه‌ای از افراد ده‌اند است و در سراسر جهان دیگر کسی اهمیتی به فلسفه و دانش بنیادین نمی‌دهد. بسیاری از رشته‌های نظری ولو با حضور استادان به‌نام، تعطیل شده‌اند و بقیه هم بود و نبودشان اغلب بی‌وجه است. آن اندکی که مانده است هم اغلب راجع است به علوم شناختی و «فلسفه معاصر علم» که عمدتاً در آمریکا وطن گزیده است.

جهان امروز است و روشن‌کننده بسیاری از وجوه پنهان تاریخ آخرالزمانی. گفته آمد – و چه زیبائی به گفتن وقتی صد سال پیش توضیح داده شده است – که غرب از باطن خود یعنی فلسفه اعراض دارد به سوی تجدیدی گریزناپذیر از ظهورات فلسفه که برخی آن را تکنیک نام نهاده‌اند و عبارت است از اولویت سرمایه، تکنولوژی و قدرت به هر سه ساحات زندگی. جامعه مصرفی هم عنوان دیگری برای همین معنون است. بنابراین وقتی صحبت از تمایز غرب کلاسیک و غرب امروز می‌گوییم، نه سخن از یک غیریت کامل داریم و نه سخن از یک تغییر موضع. این دگردیسی در غرب نیز داده است و در سراسر جهان دیگر کسی اهمیتی به فلسفه و دانش بنیادین نمی‌دهد. بسیاری از رشته‌های نظری ولو با حضور استادان به‌نام، تعطیل شده‌اند و بقیه هم بود و نبودشان اغلب بی‌وجه است. آن اندکی که مانده است هم اغلب راجع است به علوم شناختی و «فلسفه معاصر علم» که عمدتاً در آمریکا وطن گزیده است.

آمریکا همان جایی است که این غرب جدید را می‌توان شناخت. همه آن چیزی که صاحب‌نظران درباره جامعه مصرفی، جامعه نمایشی، خودبنیادی تکنیک و... گفته‌اند، در آمریکا به شکلی به تمام وجود دارد و اصلاً در غیر آمریکا، نمی‌تواند که باشد؛ زیرا این قدرت یکجا می‌تواند متمرکز باشد. به دلایل متعدد فقط آمریکاست که می‌تواند آمریکا باشد، اما آمریکا برای اینکه آمریکا باشد باید سودایی را به تصویر درآورد که همه عالمیان چشم به آن دوخته باشند و تمنای آن را داشته باشند. به عبارتی، همه باید بخواهند آمریکا باشند. این تمنا یا تنازعه به مرجع انحصاری قانون‌گذاری جهانی مبدل گردد و اگر این هم نشد، حداقل رؤیای انحصاری انسان‌ها باشد.

وقتی سخن از ماجرای اسرائیل داریم، درباره حفره‌ای صحبت می‌کنیم که با هیچ نظریه‌ای به تهایی نمی‌توان آن را توجیه کرد. نه نظریه‌های سیاسی درباره دموکراسی و آزادی و... اعم از لیبرالیسم کلاسیک یا لیبرالیسم پراگماتیستی و... هیچ‌کدام نمی‌توانند وجود یک زیرنهاد غاصب را با حمایت حداکثری و بی‌قید و شرط غرب توضیح دهد. اسرائیل را حتی نمی‌توان با توضیح سرمایه‌داری فهم کرد. با چه مبنایی بتوان توجیه کرد که قطب‌های سرمایه‌گذاری جهانی در جایی سرمایه‌گذاری کنند که همواره خطر از دست دادن آن وجود داشته باشد و علاوه بر آن هر زمان و هر مکانی که «اشراف» به صورت بلاعوض به دولت میزبان کمک کنند؟ اسرائیل یک حفره غیرقابل توجیه در کلیه نظریه‌های قدیم و جدید غرب است. به عقلانیت، نه آزادی، نه دموکراسی، نه حقوق بشر، نه منافع ملی... هیچ یک از اصول پایه اندیشه سیاسی غرب با پدیده اسرائیل قابل جمع نیست. اسرائیل آنجایی ایستاده است که یک شکاف، یک ژرفای ناشناخته، یک حفره سیاه، تمامیت غرب را نقض می‌کند و به چالش می‌کشد.

قبلاً پژوهشگران درباره ارتباط یهود و جهان مدرن بسیار گفته‌اند: این که چگونه یهود با اصلاحات دینی و هر دو با سرمایه‌داری گره می‌خورند و چطور یهود از یک قومیت جزء مسئله می‌شوند و به پادشاهان پنهان جهان می‌گردد. اما به نظر نمی‌رسد اسرائیل را بتوان صرفاً بر اساس پیوند یهود و جهان مدرن تحلیل کرد. اسرائیل یک رژیم میلیتاریستی و به شدت کنشگر در کشکری است که در پیوند نظری با مدرنیته بلکه در نقض نظریه‌های اساسی سیاست مدرن مقرر کرده است. بنابراین فهم اسرائیل که اساساً نمی‌توان فقط هم با ماجرای یهودیت آن را درک کرد و ملغمه‌ای از افراد به‌دین، عبرهای سکولار، دوروزی‌ها و... با آن همکاری نمی‌کرد دارند، فرار از آنی است که گفته شده است.

در واقع آن چیزی که بدواً می‌توان از ماجرای اسرائیل فهمید، مجموعه‌ای از پیوندهای عمیق خونی، روحی، مالی و مانند آن است تا پیوندهای فکری، حزبی و راهبردی. گویی این پیوندها ناگفته‌اند و دارند که این ناگفته ضامن بقای این رژیم علی‌الدوام باشد؛ اما این پیوندها از مخاطرات متعدد نشده است. اما مگر این پیوندها مثلاً بین اعراب موجود نبود؟ چه چیزی باعث می‌شود غرب هیچ‌گاه نتواند یا اتکا بر این پیوندها از فلسطین جدایی بدانند؟ چه بسا ناگفته‌ای در پیوند بین اسرائیل با پسرعموها در آن‌سوی آب‌ها وجود داشته باشد؟ ناگفته‌ای که دست بر قضا فلسفه‌های دنیای جدید تاب بیان آن را ندارند؟

راه پیدا کردن این پیوندهای وثیق متجر به شکیلی اسرائیل و حفظ و حمایت از آن، دیرافت مشترکی است از ذات انسان که فی‌مابین یهودیت صهیونیستی و غرب مدرن مشترک است. اگرچه کمتر به وی‌دد در دوره تمیرکه شده باشد. چنانچه بالا گفته شد، انسان به مثابه انحی طردکننده آنچه دیگر، اساس انسانیت خود را از جهان مدرن است و این دقیقاً همان چیزی است که در نصوص یهودی ردپایی از آن وجود دارد و در فرهنگ محقق یهودیت که فرهنگی است مبتنی بر طرد هر نوع دیگری (برده یا دشمن و...) مایه ارائه دارد. گرگ بودن انسان به تعبیر هابز، هم جنبه کشفی دارد و هم جنبه تأسیسی. این نظر کشفی است که نشان می‌دهد چرا انسان‌ها در طول قرون متداول سکونت خود در کره خاکی، این چنین به قلع و قمع هم‌نوعان و هزار و یک نوع جنایت متنوع دست یازیده‌اند. تأسیسی است از آنجا که ذات انسان را به همین گرگ بودن معرفی می‌کند و نه همبودی پیشینی (مگر وقتی قرار باشد به خود نگاه کنیم، جز این نقد می‌بینیم؟ مگر فهم همبودی ذاتی انسان، جز از راه استماع معکس است؟) البته که فرهنگ سیاسی غرب هم در قالب اصطلاحاتی مانند قرارداد اجتماعی، اصل همبودی انسان را انکار نمی‌کند، ولی آن را غیرذاتی انسان می‌داند و چرا نداند؟ شما یا انسان را واحد منفرد می‌دانید که در این صورت هر یکی طارد دیگری است، یا آن را ذاتی متصل و مراقب می‌یابید که در این صورت دوم، جنگ، قهر، غلبه، طرد و در یک کلمه نسیان، فرع بر مصالحه، مودت، باهم بودن و در یک کلمه انس قرار می‌گیرد.

هیچ‌کدام از موجودیت‌های تاریخی پیش از این، به اندازه غرب، مبتنی بر طرد و نفی نیست. همین طرد و نفی اساس قرار می‌گیرد تا بسیاری از دیگر مفاهیم و نظریه‌ها و نهادها، بر آن مبتنی گردند. شکل موجه و رسمی این طرد کنندگی، فردگرایی نام دارد و خودگرایی افراطی معاصر هم مبتنی بر آن است. گرگ‌سانی یا طردکنندگی یا اصالت فرد یا هر نام دیگری که بر آن بگذارم در پهودیت معاصر و در بخشی از فرهنگ معاصر غرب، رادیکال می‌شود. این رادیکالیزه‌شدن گرگ‌سانی انسان، همان چیزی است که می‌تواند سرکرده‌های داعشی و صهیونیستی و آمریکایی را به همدیگر پیوند دهد و این اتفاقاً چندان هم امر غریبی نیست.

ناگفته‌ها یا کمتر گفته شده‌های جنگ ویتنام نشانگر بدیهی‌است که در جنگ‌ها به ندرت دیده شده بود. آن هم عبارت است از جنگیدن نه به قصد شکست دادن دشمن، بلکه جنگیدن به قصد لذت بردن از نابود کردن دشمن. این در جنگ و ویتنام از راه شکنجه‌های سازمان یافته‌ای که علیه اسرای ویتنامی اعمال می‌شد، قابل فهم است. شکنجه نه برای تحقیر یا پیدا کردن اطلاعات، بلکه شکنجه به قصد کشت و قبل از کشتار نهایی به قصد انتقام گرفتن. انتقام از چه؟ از به این باز خواهیم گشت.

قبل از جنگ ویتنام، جنگ دوم جهانی هم در قالب روایت موسوم به هولوکاست، از این دست موارد دارد. اگر هولوکاست در تجدید نظر طلبی تاریخی مورد تردید قرار نگرفته بود، می‌توانست اولین نمونه از این دست باشد. روایت‌های موسوم به هولوکاست نیز بیانگر حس و میل غریبی هستند که قبلاً بیانگه نداشته است. این نحوه از نابودگری سادیک، امری نسبتاً جدید است که قصد آن مجازات، عبرت گرفتن بقیه، اعمال قدرت هژمون و... نیست، بلکه قصد آن نابودگری برای نابودگری و تجربه‌ای لذت بخش از نابودگری است. اگر هولوکاست واقعیت هم نداشته باشد، باید گفت طراحان و نویسندگان آن، بهترین افراد برای طراحی این تجربه غریب هستند. گویی تبار این روحیه، نسل در نسل آمده است تا کنون به فعلیت نهایی خود برسد.

اگر درباره جهان امروز و اینکه مثلاً گفته می‌شود هیچگاه غارتگری مغول و غارتگری‌ها و جنایتکاری‌های مشابه قابل مقایسه با جنایات جنگی معاصر نیست، بشود تردید کرد، درباره غره نمی‌توان تردید کرد. غره، باعث شد همه چیزهایی که درباره هولوکاست و داعش و صدام و دیگران گفته شده بود، به رادیکال‌ترین شکل ممکن پیش چشم آید.

مگر در غزه چه روی داده است؟ غیر از این است که دو گروه با هم جنگیده‌اند و در خلال جنگ جنایت‌هایی هم مرتکب شده‌اند؟ نه. در غزه، دولت دارای یکی از مجهزترین ارتش‌های جهان و پیشرفته‌ترین امکانات نرم‌افزاری و سخت‌افزاری به مردم کوچه و بازار علیه گروهی که دشمن‌اند، از زمانی که مطمئن شود این مردم سرزمین خود را تخلیه می‌کنند و می‌روند یا اینکه نابود می‌شوند. این همان نسل‌کشی است. ولی این نسل‌کشی یک تمایزی با سایر نسل کشی‌ها دارد و آن اینکه نسل‌کشی جنبه اعتقادی و ایدئولوژیک برای متجاوز دارد. متجاوز، نسل‌کشی نمی‌کند که یک دشمن را ریشه‌کن کند، نسل‌کشی می‌کند چون اعتقاد دارد باید بیشترین سختی و شدیدترین شکنجه‌ها را بر او وارد کرد تا قبل از مرگ، همه چیز خود را از دست دهد، تا جهلی اثری از او و اندیشه‌اش و فرهنگش و تاریخش و آبرویش باقی نماند و تا از ذره ذره نابود کردن او و هویت او، کسی را نتواند یاد آورد.

قبل از اینکه به تاریخ و امروز خود مراجعه کنیم، چنانچه گفته شد، پیشنهاد می‌شود خواننده محترم، داستان‌های موسوم به هولوکاست را مرور کند. چه این اتفاقات رخ داده باشد و چه نه، نشانگر طهور یک روحیه جدید در انسان است. درست به همین خاطر است که گفتند «بعد از آشویتس، دیگر نمی‌توان سرود». زیرا اینه هولوکاست – که ضمناً شکل افسانه‌ای آن را در بسیاری از فیلم‌های سینمایی می‌بینیم، فیلم‌هایی که به تلذذ از مرگ و جنایت و وادادنی انسان‌ها اشاره دارند – ایده‌ای نیست که با ایده «انسان» قابل جمع باشد.

قبل از ادامه دادن درباره غزه، بیاییم داعش را به یاد آوریم. داعش فقط این نبود که انسان‌ها را بی‌رحمانه بکشد، داعش به راحتی آن پاسانی به جا مانده از دهه قرن را که متعلق به همه بشریت است، تخریب می‌کرد و گاهی می‌فروخت. داعش زنان را هم می‌فروخت. داعش امرار داشت که به شکلی برخورد کند که همه از قبل بترسند و قالب تهی کنند. داعش امرار داشت از شیوه‌ترین روش‌ها برای کشتن استفاده کند. داعش امرار داشت جنایت‌های خود را مقدس نشان دهد. اما مهم‌ترین چیزی که در داعش وجود داشت، وجد و شعف بی‌پایان لشگری بی‌هویت، بی‌ملیت و بی‌مکتب از جنایت و کشتار بود.

اسرائیل، باطش و ریشه آن است. اسرائیل در لوای حمایت رسانه‌ای بی‌چون و چرای غرب از آن و با طراحی‌های سیاسی و نظامی بسیار هوشمندانه، به شکلی نسل کشی می‌کند که برای داعش ممکن نبود. داعش همه مساجد و زیارتگاه‌ها را نابود نکرد. داعش همه کودکان را قتل‌عام نکرد. اما اسرائیل مردمی بدون ارتش و امکانات را محاصره کرده است و با هزار و یک روش مختلف آن‌ها را بزرگش می‌کند. سلاح‌های مورد استفاده از او فقط در داستان‌ها می‌شد شنید: ماشین‌هایی که بعد از انفجار پرواهای پرنده از خود پرتاب می‌کند تا اندام قربانیان را قطعه قطعه کند، امتحان انواع بمب‌ها و موشک‌ها روی چادرها، حمله بعد از انعقاد قرارداد آتش بس... این‌ها همه ماجرا نیست. اسرائیل به قدرتمان‌ها هم حمله می‌کند و جنازه‌های فلسطینی را نابود می‌کند. اسرائیل نه فقط زیرساخت‌های زندگی، بلکه حتی مساجد و کلیساها و آثار باستانی را هم نابود می‌کند. اسرائیل هرچند کنیز حزبی و راهبردی، گویی این پیوندها ناگفته‌ای دارند که این ناگفته ضامن بقای این رژیم علی‌الدوام باشد؛ اما این پیوندها از مخاطرات متعدد نشده است. اما مگر این پیوندها مثلاً بین اعراب موجود نبود؟ چه چیزی باعث می‌شود غرب هیچ‌گاه نتواند یا اتکا بر این پیوندها از فلسطین جدایی بدانند؟ چه بسا ناگفته‌ای در پیوند بین اسرائیل با پسرعموها در آن‌سوی آب‌ها وجود داشته باشد؟ ناگفته‌ای که دست بر قضا فلسفه‌های دنیای جدید تاب بیان آن را ندارند؟

راه پیدا کردن این پیوندهای وثیق متجر به شکیلی اسرائیل و حفظ و حمایت از آن، دیرافت مشترکی است از ذات انسان که فی‌مابین یهودیت صهیونیستی و غرب مدرن مشترک است. اگرچه کمتر به وی‌دد در دوره تمیرکه شده باشد. چنانچه بالا گفته شد، انسان به مثابه انحی طردکننده آنچه دیگر، اساس انسانیت خود را از جهان مدرن است و این دقیقاً همان چیزی است که در نصوص یهودی ردپایی از آن وجود دارد و در فرهنگ محقق یهودیت که فرهنگی است مبتنی بر طرد هر نوع دیگری (برده یا دشمن و...) مایه ارائه دارد. گرگ بودن انسان به تعبیر هابز، هم جنبه کشفی دارد و هم جنبه تأسیسی. این نظر کشفی است که نشان می‌دهد چرا انسان‌ها در طول قرون متداول سکونت خود در کره خاکی، این چنین به قلع و قمع هم‌نوعان و هزار و یک نوع جنایت متنوع دست یازیده‌اند. تأسیسی است از آنجا که ذات انسان را به همین گرگ بودن معرفی می‌کند و نه همبودی پیشینی (مگر وقتی قرار باشد به خود نگاه کنیم، جز این نقد می‌بینیم؟ مگر فهم همبودی ذاتی

ادامه در صفحه ۱۵

بازدارندگی شهودی یا مهارکنندگی ثبوتی

ادامه از صفحه یک

دوراقع، اینجا با چیزی مواجهیم که می‌توان آن را «علم بی‌حقیقت» نامید. علم خشک آماری که به سود و زیان لحظه‌ای خیره می‌ماند و فاقد درک تاریخی، جغرافیایی و تمدنی است. علمی که تصور می‌کند رفتار قدرت‌ها را می‌توان با فرمول‌های اقتصاد کلاسیک یا دیپلماسی خطی توجیه کرد. شاه نه به شهود تاریخی، نه به حافظه تمدنی و نه به پویایی روانی منطقه توجه کرد. او کمان برده می‌توان با بازی دوسویه با غرب‌ها و اسرائیل، خود را از خطر برهاند و کشور را به سود برساند، بی‌آن‌که خصومت‌ها را شعله‌ور کند. اما تاریخ نشان داد این «علم» او، نه‌تنها امنیت نیاورد که زمینه‌ساز بحران‌های پردامنه شد. رفتار شاه نه‌تنها به نزدیکی ایران با اسرائیل ختم نشد، بلکه چهره ایران را نزد اعراب، به مثابه خنجری در پشت، تثبیت کرد. در عین حال، آمریکایی‌ها نیز باشک به این بازی دوگانه نگریسته و ایران را هرگز یک «متحد استراتژیک قابل اتکا» نپنداشتند. گفتمان مذعربی که از دل همین منطق بی‌ریشه رشد کرد، بعدها به‌گونه‌ای نظام‌مند نهادینه شد و اجازه نداد ایران بتواند در همسایگی خود، قدرت مؤثری بسازد. توجیه این رفتار یا واژگان «منافع ملی» یا «عقلانیت سیاسی»، پیش از آنکه به واقعیت نزدیک باشد، تلاشی بود برای زیبا جلوه دادن تصمیماتی که فاقد ریشه‌های معرفتی، تاریخی و حتی اخلاقی بودند.

جالب آن‌که همین علم، نه تنها از پیش‌بینی رشد کشورهای حاشیه خلیج فارس عاجز بود، بلکه تصور نمی‌کرد همین کشورها روزی از قدرت اقتصادی برای موازنه منطقه‌ای علیه ایران بهره ببرند. ایران به تدریج از کشوری تمدنی و دارای وزن تاریخی، به عنصری بی‌ثبات و «پیمان‌شکن» در چشم بسیاری تبدیل شد؛ مشابه نقشی که روسیه تزاری در ذهنیت تاریخی اروپای شرقی بازی کرد. علم آن روز، از درک «زمان بلندمدت» ناتوان بود و این ناتوانی، خطرناک‌تر از جهل مطلق است.

در مقابل آن نگاه علمی، روزی هم بود که جمهوری اسلامی ایران، بدون منطق دقیق جغرافیایی – فایده، بدون محاسبه‌های جزئی دلار و یورو، وارد مسیر شد. نه با قراردادهای رسمی، نه با نشست‌های بین‌المللی، بلکه با نوعی شهود تاریخی، با احساس خطری عمیق از فروپاشی منطقه‌ای، با فهمی غریزی از اینکه «اگر اینجا نایستیم، فردا باید در کرمانشاه و قصرشیرین بجنگیم.» شهود، اینجا پیش از علم وارد شد و برخلاف انتظار بسیاری جواب هم داد.

سپاه قدس، توانست جغرافیایی بسازد که مرزهای ایران را از تهدید آنی اسرائیل دور کند. در فضایی که اسرائیل مترصد حضور در جبهه‌های جدید بود، ایران جبهه‌هایی ساخت که در صورت جنگ، از آن‌ها دفاع خواهد شد، نه فقط خاک خویش. بازدارندگی، نه از نوع زرادخانه‌ای و موشکی، بلکه از جنس بازدارندگی جغرافیایی شکل گرفت و شاید همین امر اجازه داد ایران تجهیز زیرپوی هوایی را به تعویق بیندازد، بی‌آنکه در معادله بازدارندگی فرو بریزد.

با این حال، در عرصه روایت‌سازی داخلی، غفلت صورت گرفت. تبیین رسانه‌ای نه از جنس «درک وجودی کشش»، بلکه از جنس پمپاژ شعاری بود. امر مقدس که می‌توانست صورتی معنوی – نه صرفاً مذهبی – بیابد، به امری سیاسی و قابل استهزا بدل شد. توده‌هایی که درک نکردند چرا و چگونه ایران به سوریه رفت، آن را بدل به مصلحتگه کردند و تجربه‌ای که می‌توانست برای تاریخ ایران «درس بزرگ شهود» باشد، به ابزار تخلیه خشم‌های فروخورده در میان اقلیت‌های اخبارزده بدل شد.

درحالی‌که طی دوازده سال حضور ایران در سوریه، رقمی حدود ۲۵۰ میلیون دلار هزینه شد، رقمی که حتی خرد منابع غربی بر آن صحه گذاشتند، سهم هر ایرانی، حدوداً ماهانه ۴ دلار بود. رقمی ناچیز در برابر حسی از امنیت که امروز با فروپاشی آن جغرافیای بازدارنده، تازه معایش را درمی‌یابیم و اینجاست که باید پرسید آیا ما توانسیم از شهود خود روایت بسازیم؟ یا روایت را واگذاشتیم تا دیگران از آن کمدی تراژیک بسازند؟ باید به‌یاد آورد که شهود سیاسی اگرچه برخاسته از لحظه است، اما به اعماق تاریخ وصل هرگز یک «متحد استراتژیک قابل اتکا» نپنداشتند. گفتمان مذعربی که از دل همین منطق بی‌ریشه رشد کرد، بعدها به‌گونه‌ای نظام‌مند نهادینه شد و اجازه نداد ایران بتواند در همسایگی خود، قدرت مؤثری بسازد. توجیه این رفتار یا واژگان «منافع ملی» یا «عقلانیت سیاسی»، پیش از آنکه به واقعیت نزدیک باشد، تلاشی بود برای زیبا جلوه دادن تصمیماتی که فاقد ریشه‌های معرفتی، تاریخی و حتی اخلاقی بودند.

جالب آن‌که همین علم، نه تنها از پیش‌بینی رشد کشورهای حاشیه خلیج فارس عاجز بود، بلکه تصور نمی‌کرد همین کشورها روزی از قدرت اقتصادی برای موازنه منطقه‌ای علیه ایران بهره ببرند. ایران به تدریج از کشوری تمدنی و دارای وزن تاریخی، به عنصری بی‌ثبات و «پیمان‌شکن» در چشم بسیاری تبدیل شد؛ مشابه نقشی که روسیه تزاری در ذهنیت تاریخی اروپای شرقی بازی کرد. علم آن روز، از درک «زمان بلندمدت» ناتوان بود و این ناتوانی، خطرناک‌تر از جهل مطلق است.

در مقابل آن نگاه علمی، روزی هم بود که جمهوری اسلامی ایران، بدون منطق دقیق جغرافیایی – فایده، بدون محاسبه‌های جزئی دلار و یورو، وارد مسیر شد. نه با قراردادهای رسمی، نه با نشست‌های بین